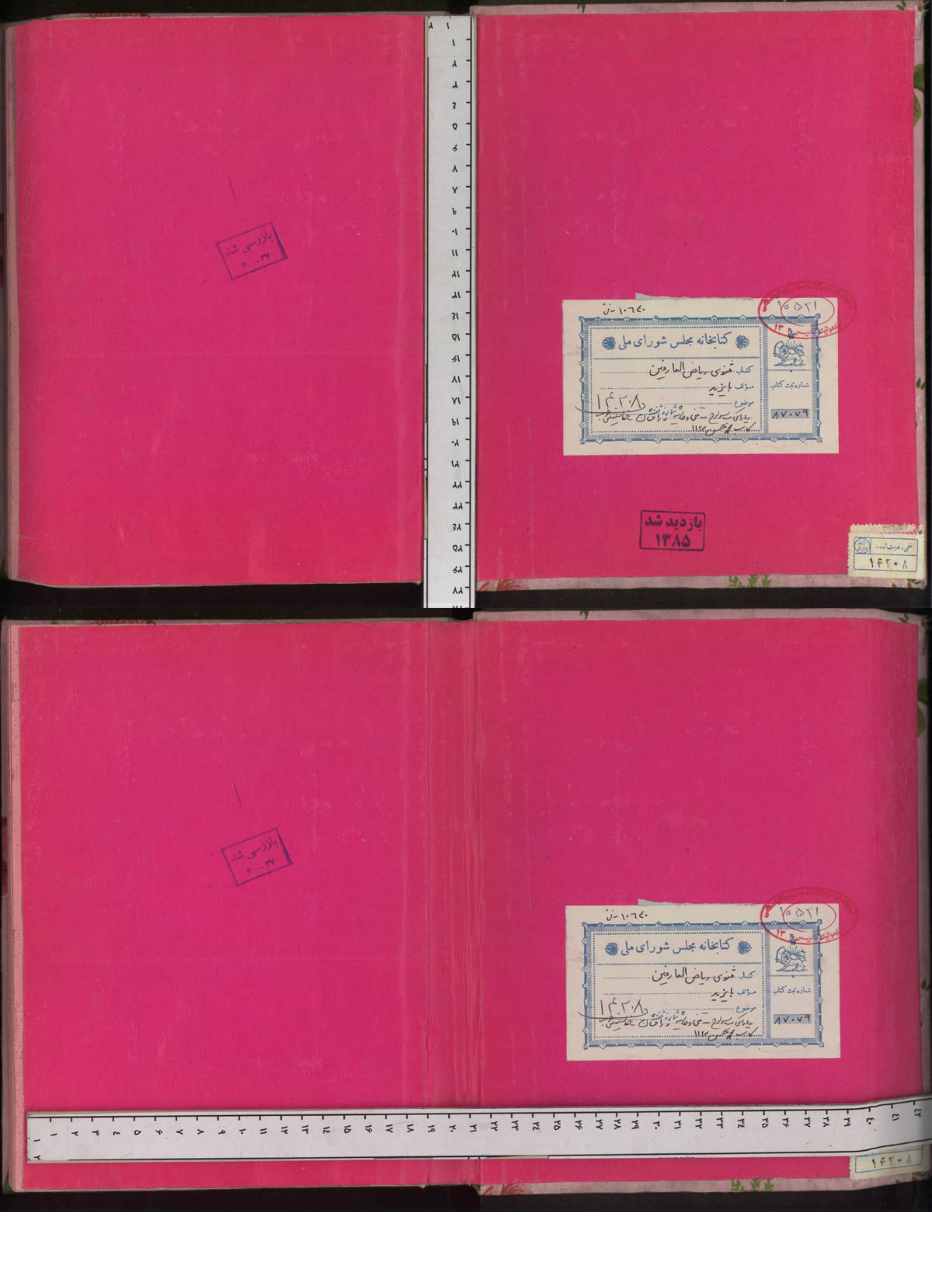
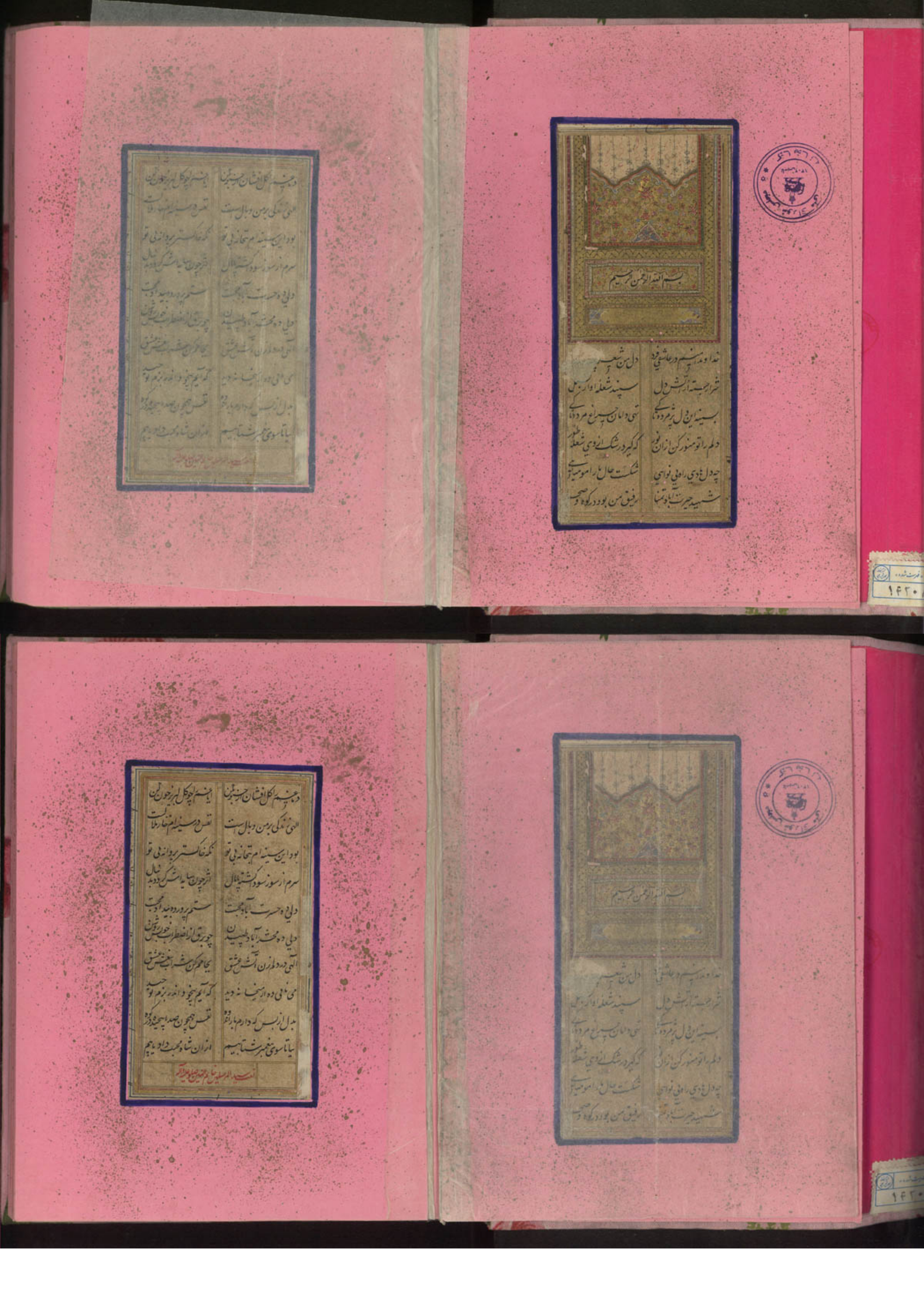

ritraj



بازرسی شد
۶ - ۳۷
۱۰۶۴۰ - ن
۱۰۵۲۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی ریاض العارفین
مؤلف بایزید
موضوع
۱۴۲۰۸
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۷۹
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی - فهرست شده
۱۴۲۰۸


خطی ، فهرست شده
۱۴۲۰۸
خطی ، فهرست شده
۱۴۲۰۸



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا منم در عاشقی فرد | دل من شعله [illegible]
شرار جسته از آتش دل | سپند شعله او از [illegible]
بسینه این دل پژمرده تا کی | تهی دامان چو چراغ مرده تا کی
دلم را تو منور کن ازان نور | که گیرد رشک از وی شعله طور
چه دل [illegible] راهی نواهی | شکست حال ما را مومیائی
شهید حسرت آباد تمنا | رفیق من بود در کوه و صحرا

دماغم را گل افشان از چمن کن | ایاغم را چو گل لبریز خون کن
الهی زندگی بر من وبال است | نفس در سینه ام خار ملال است
بود این سینه ام بتخانه بی تو | نگه خاکستر پروانه بی تو
سرم از سوز سودا گشته پامال | اثر چون سایه اش گردد بدنبال
دلی ده حسرت آباد محبت | ستم پرورده بیداد محبت
دلی ده محشر آباد طپیدن | چو برق از اضطراب خویش روشن
الهی درد دلم زن آتش عشق | بجا محرم کن شراب بی غش عشق
می ای ده از میخانه دید | که آیم بیخود اندر بزم توحید
بدل از بس که دارم بار اندوه | نفس همچون صدا پیچیده در کوه
بیا تا سوی نخبرستان بسیم | ازان شاه محبت داد یابیم

نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا منم در عاشقی فرد | دل من شعله [illegible]
شرار جسته از آتش دل | سپند شعله او از [illegible]
بسینه این دل پژمرده تا کی | تهی دامان چو چراغ مرده تا کی
دلم را تو منور کن ازان نور | که گیرد رشک از وی شعله طور
چه دل [illegible] راهی نواهی | شکست حال ما را مومیائی
شهید حسرت آباد تمنا | رفیق من بود در کوه و صحرا

دماغم را گل افشان از چمن کن | ایاغم را چو گل لبریز خون کن
الهی زندگی بر من وبال است | نفس در سینه ام خار ملال است
بود این سینه ام بتخانه بی تو | نگه خاکستر پروانه بی تو
سرم از سوز سودا گشته پامال | اثر چون سایه اش گردد بدنبال
دلی ده حسرت آباد محبت | ستم پرورده بیداد محبت
دلی ده محشر آباد طپیدن | چو برق از اضطراب خویش روشن
الهی درد دلم زن آتش عشق | بجا محرم کن شراب بی غش عشق
می ای ده از میخانه دید | که آیم بیخود اندر بزم توحید
بدل از بس که دارم بار اندوه | نفس همچون صدا پیچیده در کوه
بیا تا سوی نخبرستان بسیم | ازان شاه محبت داد یابیم

نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

جناب قبله دل کعبه جان / چراغ آفرینش نور ایمان
جناب سرور ممتاز عالم / جناب شاه عزت فخر آدم
محمد شاه دین و جان ایمان / محمد رحمت حق لطف یزدان
محمد پادشاه ملک لاهوت / محمد واقف اسرار ناسوت
محمد سالک راه طریقت / محمد بانی طرق شریعت
محمد نور از نور الهست / محمد در دو عالم پادشاهست
محمد باعث ایجاد هستی / محمد فارغست از خود پرستی
شود چون آستانش قبله آرا / جبین چرخ گردد جبهه فرسا
ابد از هستیش شد آفریده / عدم هم پایه او را ندیده
قضای حق رضا جوی دل او / قدر ایمان پر محمل او
سوالش تا ز زیر لب رسیده / جواب آمد که یا احمد بدیده

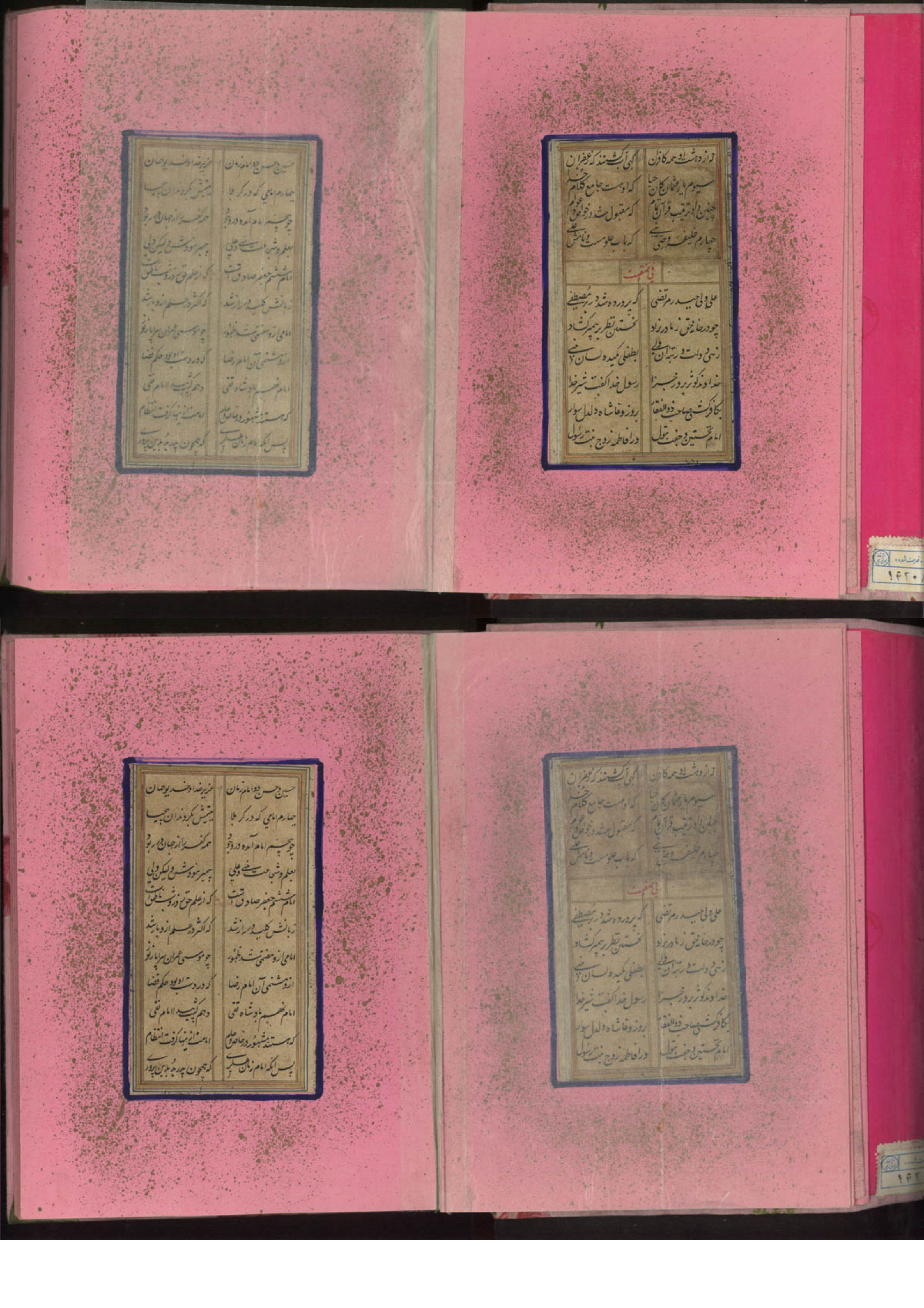

پناه امت عاجز نواز است / جهان را جان و جان را چاره ساز است
شنیدم وعده دیدار فرداست / حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین وعده دل و جان در گداز است / که راه حشر بس دور و دراز است
بیا در حشر قد خود برافراز / سرت گردم قیامت جلوه پرداز
بحق چار یار برگزیده / که هر یک در محبت آرمیده

در مدح چهار یار

گشایم زبان را به نظم دگر / ز اصحاب حضرت بگویم خبر
هزار آفرین باد و صد هزار / که فرمود پیغمبرش یار غار
نخستین ابوبکر صدیق بود / که او خواند بر حضرت او درود
نخستین بتخت خلافت نشست / کرا با پیمبر چنین قربتست
خلیفه دگر حضرت عمر نام / عدالت گرفته از و انتظام


جناب قبله دل کعبه جان / چراغ آفرینش نور ایمان
جناب سرور ممتاز عالم / جناب شاه عزت فخر آدم
محمد شاه دین و جان ایمان / محمد رحمت حق لطف یزدان
محمد پادشاه ملک لاهوت / محمد واقف اسرار ناسوت
محمد سالک راه طریقت / محمد بانی طرق شریعت
محمد نور از نور الهست / محمد در دو عالم پادشاهست
محمد باعث ایجاد هستی / محمد فارغست از خود پرستی
شود چون آستانش قبله آرا / جبین چرخ گردد جبهه فرسا
ابد از هستیش شد آفریده / عدم هم پایه او را ندیده
قضای حق رضا جوی دل او / قدر ایمان پر محمل او
سوالش تا ز زیر لب رسیده / جواب آمد که یا احمد بدیده


پناه امت عاجز نواز است / جهان را جان و جان را چاره ساز است
شنیدم وعده دیدار فرداست / حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین وعده دل و جان در گداز است / که راه حشر بس دور و دراز است
بیا در حشر قد خود برافراز / سرت گردم قیامت جلوه پرداز
بحق چار یار برگزیده / که هر یک در محبت آرمیده
در مدح چهار یار
گشایم زبان را به نظم دگر / ز اصحاب حضرت بگویم خبر
هزار آفرین باد و صد هزار / که فرمود پیغمبرش یار غار
نخستین ابوبکر صدیق بود / که او خواند بر حضرت او درود
نخستین بتخت خلافت نشست / کرا با پیمبر چنین قربتست
خلیفه دگر حضرت عمر نام / عدالت گرفته از و انتظام



که از دهشت او همه کافران — گهی آب گشتند که زعفران
سیوم یار عثمان کان حیا — که او هست جامع کلام خدا
چنین داد ترتیب قرآن تمام — که مقبول شد در خواص و عوام
چهارم خلیفه وصی نبی — که باب علوم است و نامش علی

در منقبت

علی ولی حیدر مرتضی — که پرورده شد در بر مصطفی
چو در خانهٔ حق زمادر بزاد — نخستین نظر بر پیمبر گشاد
زهی دولت و رتبهٔ آن ولی — بطفلی گزیده لسان نبی
خداوند کوثر بروز جزا — رسول خدا گفت شیر خدا
بکافر کشی صاحب ذوالفقار — بروز وغا شاه دلدل سوار
امام نخستین و جفت بتول — ورا فاطمه زوج بنت رسول

حسین و حسن دو امام زمان — عزیز خدا و خدیو جهان
چهارم امامی که در کربلا — بتیغش بکردند آن جفا
چو پنجم امام آمده در وجود — همه کفر را از جهان در ربود
بعلم و شجاعت سمی علی — پیمبر نمودش ولیکن ولی
امام ششم جعفر صادق است — که از علم حق در زبان ناطق است
زبانش کلید در راز شد — که اکثر در علم از او باز شد
امامی از و هفتمین شد ظهور — چو موسی عمران سراپا نور
از و هشتمین آن امام رضا — که در دست او بود حکم قضا
امام نهم پادشاه تقی — دهم گشته امام نقی
که هستند مشهور در خاص و عام — امامت از ینها گرفت انتظام
پس آنگه امام زمان عسکری — که همچون پدر بد بدین پرور

که از دهشت او همه کافران — گهی آب گشتند که زعفران
سیوم یار عثمان کان حیا — که او هست جامع کلام خدا
چنین داد ترتیب قرآن تمام — که مقبول شد در خواص و عوام
چهارم خلیفه وصی نبی — که باب علوم است و نامش علی
در منقبت
علی ولی حیدر مرتضی — که پرورده شد در بر مصطفی
چو در خانهٔ حق زمادر بزاد — نخستین نظر بر پیمبر گشاد
زهی دولت و رتبهٔ آن ولی — بطفلی گزیده لسان نبی
خداوند کوثر بروز جزا — رسول خدا گفت شیر خدا
بکافر کشی صاحب ذوالفقار — بروز وغا شاه دلدل سوار
امام نخستین و جفت بتول — ورا فاطمه زوج بنت رسول
حسین و حسن دو امام زمان — عزیز خدا و خدیو جهان
چهارم امامی که در کربلا — بتیغش بکردند آن جفا
چو پنجم امام آمده در وجود — همه کفر را از جهان در ربود
بعلم و شجاعت سمی علی — پیمبر نمودش ولیکن ولی
امام ششم جعفر صادق است — که از علم حق در زبان ناطق است
زبانش کلید در راز شد — که اکثر در علم از او باز شد
امامی از و هفتمین شد ظهور — چو موسی عمران سراپا نور
از و هشتمین آن امام رضا — که در دست او بود حکم قضا
امام نهم پادشاه تقی — دهم گشته امام نقی
که هستند مشهور در خاص و عام — امامت از ینها گرفت انتظام
پس آنگه امام زمان عسکری — که همچون پدر بد بدین پرور

مهدی هادی امامت تمام / که صلوا علیهم علیه السلام

فلک با دو شش زر در باخته / جهان را بنا تا بحشر ساخته

قدر هم بحکم خدا در رکاب / قضا هم ز جان بنده آنجناب

همه تاجدارند در ملک دین / همه شهسوارند در روز کین

در مدح حضرت غوث اعظم

بایزید از جان غلام غوث اعظم / فدای نام پاک قطب عالم

همانا مدح شاه دین پناه است / گر او هر قطره دریا دستگاه است

مرید از جان شده بایزید ترس / توان گشتن فدای طالع خویش

شده تا مولد آن قبله جان / کند بر هر دو عالم فخر جیلان

گرامی گوهری اولاد حیدر / ستون دین و آئین پیمبر

قضای ایزدی محو رضایش / اجابت دست پرور دعایش

وجودش افتخار آفریدن / ٨ نمودش اعتبار برگزیدن

که نام محی الدین بخواندم / سر خود را بگردون میرساندم

امامان شهریارا پادشاها / کرم فرما بحالم دین پناها

خوشا روزی که آرم رو ببغداد / شوم از بند غم یکبار آزاد

بگرد مرقدت گردیده باشم / مرا دو دیده و دل دیده باشم

کنم از شوق تی تی در آغوش / زمین و آسمان از سجده رو بوش

اگر بخت کامرانی جلوه اینجاست / طواف کعبه هم اینجا مهیاست

رساند گر مرا فضل الهی / کنم در ملک معنی پادشاهی

التماس بجناب حضرت رسول الله

دلم ریش است و عاجز مستمند مرحم / فاقبل یا رسول الله ارحم

خدا را چاره احوال من کن / برحمت یک نظر در کار من کن



مهدی هادی امامت تمام / که صلوا علیهم علیه السلام

فلک با دو شش زر در باخته / جهان را بنا تا بحشر ساخته

قدر هم بحکم خدا در رکاب / قضا هم ز جان بنده آنجناب

همه تاجدارند در ملک دین / همه شهسوارند در روز کین

در مدح حضرت غوث اعظم

بایزید از جان غلام غوث اعظم / فدای نام پاک قطب عالم

همانا مدح شاه دین پناه است / گر او هر قطره دریا دستگاه است

مرید از جان شده بایزید ترس / توان گشتن فدای طالع خویش

شده تا مولد آن قبله جان / کند بر هر دو عالم فخر جیلان

گرامی گوهری اولاد حیدر / ستون دین و آئین پیمبر

قضای ایزدی محو رضایش / اجابت دست پرور دعایش



وجودش افتخار آفریدن / ٨ نمودش اعتبار برگزیدن

که نام محی الدین بخواندم / سر خود را بگردون میرساندم

امامان شهریارا پادشاها / کرم فرما بحالم دین پناها

خوشا روزی که آرم رو ببغداد / شوم از بند غم یکبار آزاد

بگرد مرقدت گردیده باشم / مرا دو دیده و دل دیده باشم

کنم از شوق تی تی در آغوش / زمین و آسمان از سجده رو بوش

اگر بخت کامرانی جلوه اینجاست / طواف کعبه هم اینجا مهیاست

رساند گر مرا فضل الهی / کنم در ملک معنی پادشاهی

التماس بجناب حضرت رسول الله

دلم ریش است و عاجز مستمند مرحم / فاقبل یا رسول الله ارحم

خدا را چاره احوال من کن / برحمت یک نظر در کار من کن





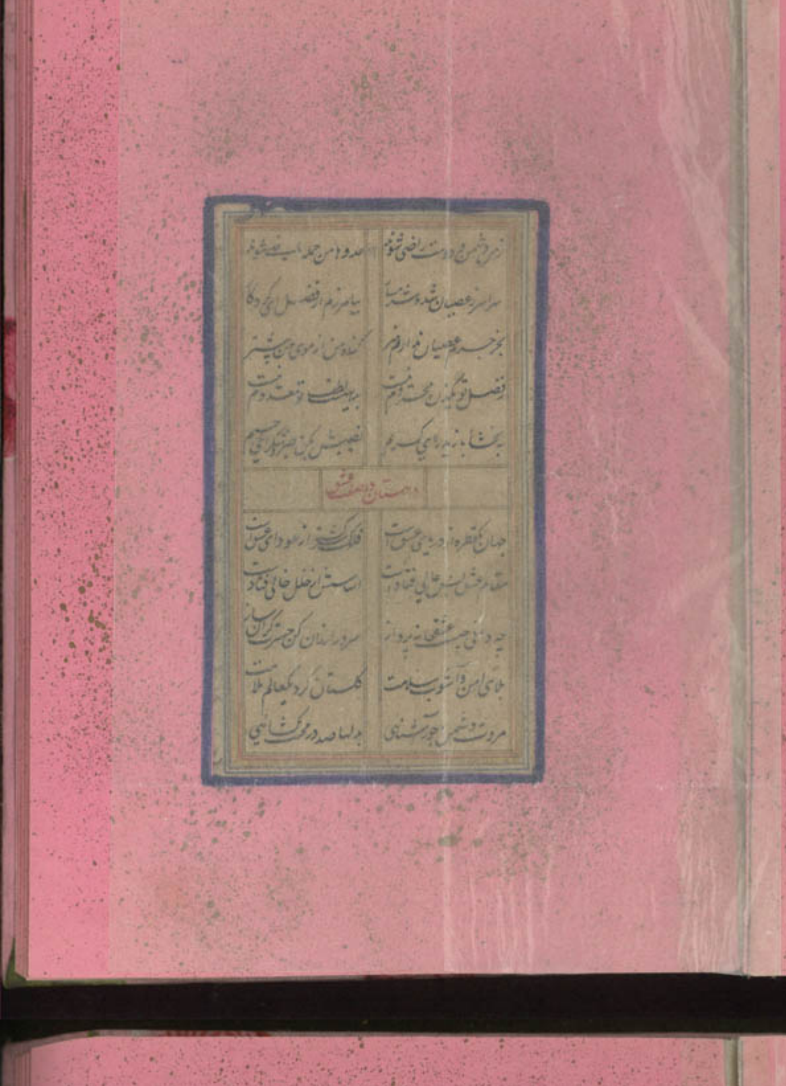
فلک گرد از من سکین برآورد | وزان مشک مرا کافور کرد
مرا زین موی کافوری چه حاصل | که ظلمت همچنان باقیست در دل
مگر زنگ دلت این دو و ستم | که زو چون موی کی و سیاهم
کنیم من از حسن و از جا کمتر | وزان هم کمتر و بسیار کمتر
ولی خاک درت در پای عاصی | عبارتش تمام از تمامست
چه باشد گز روی افشانی غباری | که یابم در دو عالم اعتباری
درین وخش ... هیچ بر هیچ | همین لطف تو میخواهم دگر هیچ

در تمهید کتاب

شده شوریده یکبار در عالمی | دمیده شد و صور از ماتمی
پدر دید چون حال هنگامه را | بیکبارگی چاک زد جامه را
که از حلقش زیب اینجا نه رفت | چرا او ز خانه بویرانه رفت

همه خانه از روی چو گلنار بود | که آواز چیا موج سرشار بود
درین فکر گشتند با در پدر | که باید نوشتن بان نخبر
بمنشی بفرمود تا این خبر | در آرد به تقیید قلم زودتر
نویسد بآن یار دل داده | نگار دمهجور افتاده
که ای رونق خانه از جانت رفت | خرامان سوی قبر جانانه رفت
ز تحریر این خانه دست حاک | که آن گل چرا رفت در زیر خاک
چو آن نامه بر نامه را برگرفت | بهر عضو او آتشی درگرفت
روان گشت قاصد بره بانوید | نه در دیده خواب و نه در دل قرار
عجب قاصدی همچو پیک اجل | رسانید او نامه را بی محل
رسانید او نامه را وقت شام | زبانی دا کرد چندین پیام
چو خشک شد مجلس بوسه شد | همه مرده مار از سر هوش شد





ز من دشمن و دوست راضی شوند
عدو با من جمله با صفی شوند

سراسر ز عصیان شده مبتلا
بیامرزم از فضل ای کردگا

بجز جرم عصیان ندارم دگر
گناه من از موی من بیشتر

ز فضل تو گیذن محروم نیست
به بهیت لطف تو معدوم نیست

ببخشا بزیدرا ای کریم
نصیبش بکن صبر و شکر ای رحیم

داستان در صفت عشق

جهان یک قطره از دریای عشق است
فلک یک شعله از سودای عشق است

مقام عشق بس عالی فتاده است
اساسش از خلل خالی فتاده است

چه دانی چیست عشق ای بی‌پرداز
سرود راز دان کن جستجو آن ساز

بلای امن و آشوب سلامت
گلستان کرد یک عالم ملامت

مروت دشمن و جور آشنایی
بدلها صد در محنت گشایی



گریبان دریده چاک کیباکی
ز خود رفت درویش آوارکی

گهی گریه میکرد جانم کجاست
گهی نعره میزد روانم کجاست

گهی خاک میریخت بر فرق خویش
گهی سنگ میزد بر آن تن ریش

روم من بروضه مجاور شوم
ز احمال و اثقال خود بگذرم

بگفتند خاصان کو این حالیست
ندانی که دعوی مردن بزرگیست

همه شهر در تعزیت مبتلاست
بترس از خدا کین اذیت بلاست

شد از هوش بیگانه دیوانه وار
نبودش بجز این سخن یادگار

بهر جا که شب بود برخاستی
بدین حرف با خود سخن ساختی

جوانی کند بر سر خود ستم
فزاید شب و روز درد و الم

ولیکن جوانی و عشق ای عزیز
نباشد از این سخت تر هیچ چیز

الهی امان ده مرا در جهان
ز فضل تو امید دارم چنان



ز من دشمن و دوست راضی شوند
عدو با من جمله با صفی شوند

سراسر ز عصیان شده مبتلا
بیامرزم از فضل ای کردگا

بجز جرم عصیان ندارم دگر
گناه من از موی من بیشتر

ز فضل تو گیذن محروم نیست
به بهیت لطف تو معدوم نیست

ببخشا بزیدرا ای کریم
نصیبش بکن صبر و شکر ای رحیم

داستان در صفت عشق

جهان یک قطره از دریای عشق است
فلک یک شعله از سودای عشق است

مقام عشق بس عالی فتاده است
اساسش از خلل خالی فتاده است

چه دانی چیست عشق ای بی‌پرداز
سرود راز دان کن جستجو آن ساز

بلای امن و آشوب سلامت
گلستان کرد یک عالم ملامت

مروت دشمن و جور آشنایی
بدلها صد در محنت گشایی



گریبان دریده چاک کیباکی
ز خود رفت درویش آوارکی

گهی گریه میکرد جانم کجاست
گهی نعره میزد روانم کجاست

گهی خاک میریخت بر فرق خویش
گهی سنگ میزد بر آن تن ریش

روم من بروضه مجاور شوم
ز احمال و اثقال خود بگذرم

بگفتند خاصان کو این حالیست
ندانی که دعوی مردن بزرگیست

همه شهر در تعزیت مبتلاست
بترس از خدا کین اذیت بلاست

شد از هوش بیگانه دیوانه وار
نبودش بجز این سخن یادگار

بهر جا که شب بود برخاستی
بدین حرف با خود سخن ساختی

جوانی کند بر سر خود ستم
فزاید شب و روز درد و الم

ولیکن جوانی و عشق ای عزیز
نباشد از این سخت تر هیچ چیز

الهی امان ده مرا در جهان
ز فضل تو امید دارم چنان

خورد مغز جوانمردان به کرکش	ستانم باج ترکستان ز آتش
نجات آینه دار حضرت عشق	خرد پامال راه حضرت عشق
زیان و سود دنیا سر بسر هیچ	همین عشق است در عالم دگر هیچ
نگار عشق بهتر نقش نیست	به از سودای او اندیشه نیست
اسیری عشق آزادی نخواهد	گرفتار غم جان و شادی نخواهد
محبت گرچه شور انگیز باشد	غمش در دل نشاط انگیز باشد
همه لیلی وشان مجنون عشق اند	ز کف دل داده مجنون عشق اند
دلا پروانه شو شمعی برافروز	به داغ عشق او می ساز و می سوز
گدای عشق و شاه انجمن باش	برو سلطان وقت خویشتن باش
دلم دستان آن آهنگ عشق است	شنیدن جلوه نیرنگ عشق است
چو عشق آمد مخور غم شاد بنشین	ز غمهای جهان آزاد بنشین

نویسم سطری از خونابه تر	کنم درس نیاز و ناز از بر
رقم سازم محبت نامه عشق	که گردد گرم از او هنگامه عشق
به داغ تازه میریزم نمک را	شرار افشان کنم چشم فلک را

داستان در وفا که پای استوار کردن است در شرط عهدی آوردن

نباید روز اول عهد بستن	پس از بستن نمی باید شکستن
وفا سر رشته عهد است نگهدار	که این سر رشته را از دست مگذار
طریقی خوشتر از عهد و وفا نیست	ولی افسوس کان در عهد ما نیست
وفا گر زانکه در عالم نباشد	چه باشد گر وفایی هم نباشد
نشاید هر زمان یاری گرفتن	ز یاران دل آزاری گرفتن
گلی کو هر زمان خندد بخاری	نمی آید از آن بوی وفایی
بطرز مطربان رو چون چنگ	که هر دم در مقامی دارد آهنگ





رسم طرب از جهان افتاد | آیین نشاط رفت بر باد

بختی نه که آن نشد نگونسار | چشمی نبود که نیست خونبار

دامان مراد ناگهان آه | از دست برفت وای و ویلاه

غم خوان این عزای ناگاه | در نوحه چنین بر آورد آه

ما نیز بدرد و داغ انبوه | از پی برویم با صد اندوه

چون شاخ بنفشه قامتش خم | در سیل نشسته [illegible]

در سیل سرشک شعله دل | در آتش و آب کرده منزل

داستان در معلوم شدن کیفیت [illegible]

در آن صحرا که دست [illegible] | [illegible] قاصد [illegible]

که نامه خون شود از خامه درد | خط زحمت سطری نامه درد

سخن پیچی ندارد عاشق زار | بود سر ناله آتش [illegible] طومار



سگی کو روز و شب یکجا مقیم است | ز یاران وفاداری قدیم است

کسی کز دوستی بیرون نهد پی | در آیین وفا سگ بهتر از وی

بیاران چون وفاداری نمودی | وفا ورزیدی و یاری نمودی

ز کوی دوست قدم نتوان کشیدن | به راه او به سر باید دویدن

داستان رسیدن قاصد با اضطراب و خبر آوردن حقیقت [illegible]

رخسار فگار و چشم پرخون | گردید روان بسوی مجنون

کای قاصد من چه حالت است این | یا رب چه بلا ملالت است این

گفتا که مپرس حالتم را | می بین و بدان ملالتم را

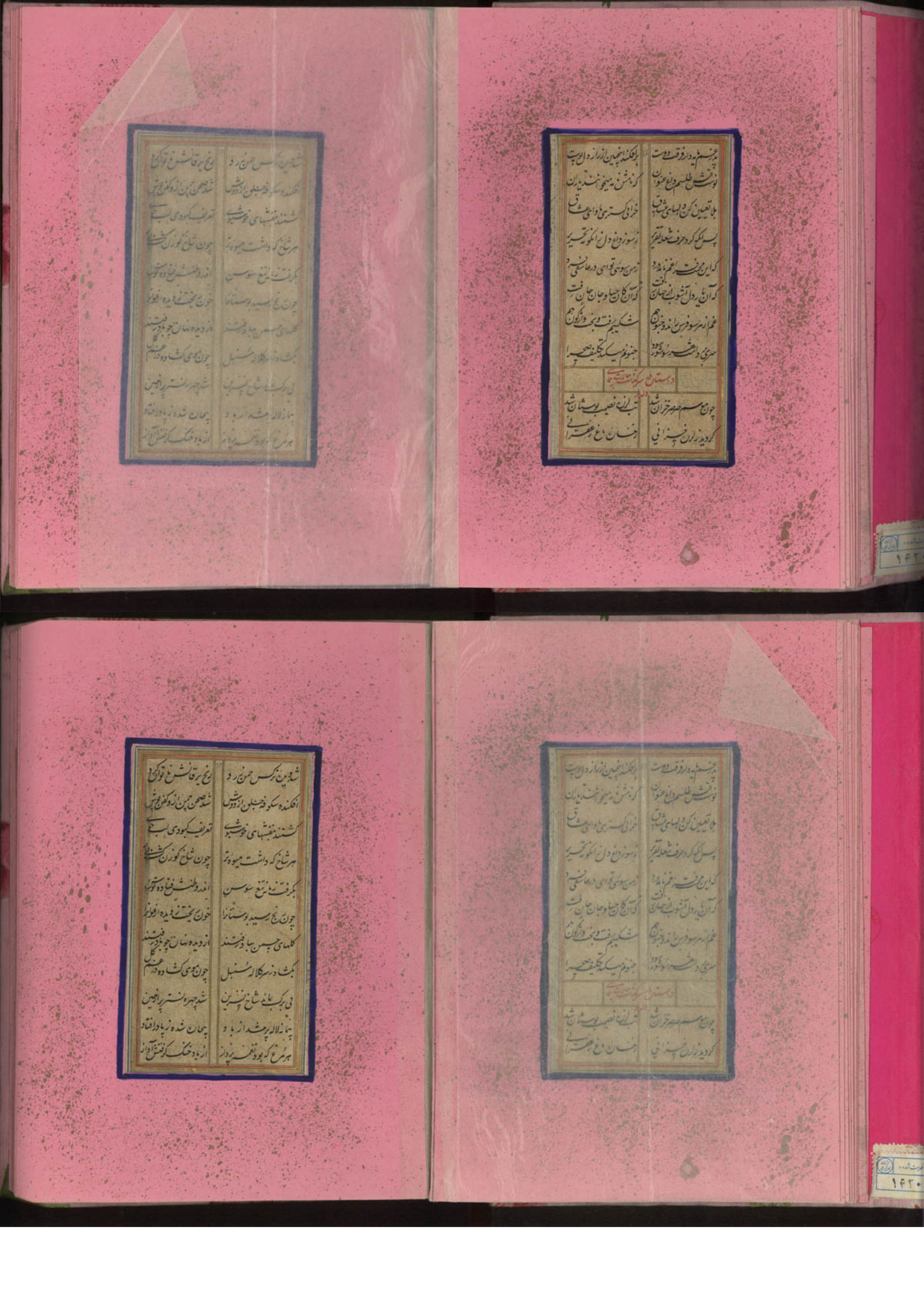
برقی ز هوا فتاد ناخوش | در خرمن بخت تو زد آتش

یوسف [illegible] که بود با من | گرگ اجلش درید دامن

افتاد ز پا چراغ مقصود | [illegible] و جهان سیه شد اندود







چو عشقم پیه دار فرقت دوست
برافکند اینچنین از راز دل پوست

نوشت آتش طلسم داغ عنوان
که نامش نه میخوانند یاران

بلا تعیین کن و لهای عشاق
خرابی گستری هاوای عشاق

پس انگه کرد حرف شعله تقریر
ز سوز داغ دل زانگونه تحریر

که این مجنون اغم نامه درد
ز من سوی تو ای در عاشقی فرد

که آن یار دل آشوب از جهان رفت
که آن کان حیا و جان جان رفت

غمم از هر سو فرس راند و جنون هم
شکیبم رفت و بخت واژگون هم

سری دارم ز سر سودا و شور
جنونم میکند تکلیف صحرا

داستان در سرگذشت حالات بیماری دلدار

چون موسم صرصر خزان شد
تب ازان نصیب بوستان شد

گردید ز لرزش خزانی
رخسار باغ زعفرانی

شد دیده نرگس چمن زرد
رخ یرقانش ناتوانی درد

افکنده شکوفه حلی از دوش
شد صحن چمن از و کفن پوش

گشتند بنفشهای خوشبوی
تعریف کبودی لب جوی

هر شاخ که داشت میوه تر
چون شاخ گوزن گشت بی بر

بگرفت زبانه تیغ سوسن
اندر وطنش فتاده توسن

چون نوبت رسید بوستان را
خون ریخت ز دیده ارغوان را

گلهای چمن بباد رفتند
از دیده نهان چو باد رفتند

بگشاد ز سر کلاله سنبل
چون موی گشاده در غم گل

بی برگ بماند شاخ نسرین
شد چهره نسترن پر از چین

پیمانه لاله پر شد از باد
پیمان شده ز پا در افتاد

هر مرغ که بود نغمه پرداز
از باد خنک گرفتش آواز



۲۰
پژمرده شدش عذار شاداو — مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمن بر — شد موی میان ز پای تا سر
چون مهره پشت هیچ پیچش — در رشته تن نماند هیچش
حالش که شد آنچنان مبدل — شد ناله مرد نش مسجل
کر آبحیات نوش میکرد — شد بدهانش درد در درد
پیراهن آل آن پری وش — شد نافه منور آتش
هر جای کی بجا درش فکندی — بر گردن او شدی کمندی
هر دانه در که داشت زیور — شد آبله پر آب یک سر
آن طرفه حمایلش بگردن — شد زخم حمایلش بمردن
بر خویش همیشه عارض افروخت — آنروز شد آتش و خوش سوخت
از قند لب شکر فشانش — پر شربت شده دهانش

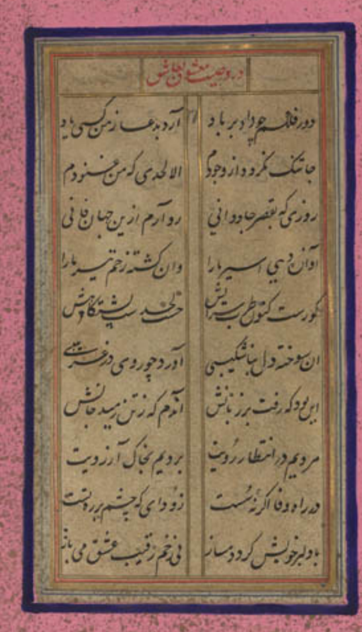
۱۹
ماند آب زلال از تکاپوی — افلیج شد و ماند در تجو می
خون در تن لاله خشک گردید — خود را بکفن چو مشک پیچید
آمد همه خانهای بلبل — در وقت رحیل موج گل
ماتم کده شد نشیمن باغ — فریادکنان ز هر طرف زاغ
زاغان بعزای باغ محزون — جامه سیه و دو دیده پرخون
در اوج کرفت آفتابش — در تابش تب نماند تابش
افروخت ز تب عذارش — آتشکده گشت لاله زارش
از آتش تب چو عارضش سوخت — همچون گل آتشین برافروخت
مشاطه تب ز زردی برگ — مالید بر آن رخ چو گلبرگ
گاه عرق آن بت یگانه — چون گل ز تب گلابخانه
زین واقعه چون گذشت چندی — شد زار و نزار و مستمندی

۲۰
پژمرده شدش عذار شاداو — مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمن بر — شد موی میان ز پای تا سر
چون مهره پشت هیچ پیچش — در رشته تن نماند هیچش
حالش که شد آنچنان مبدل — شد ناله مرد نش مسجل
کر آبحیات نوش میکرد — شد بدهانش درد در درد
پیراهن آل آن پری وش — شد نافه منور آتش
هر جای کی بجا درش فکندی — بر گردن او شدی کمندی
هر دانه در که داشت زیور — شد آبله پر آب یک سر
آن طرفه حمایلش بگردن — شد زخم حمایلش بمردن
بر خویش همیشه عارض افروخت — آنروز شد آتش و خوش سوخت
از قند لب شکر فشانش — پر شربت شده دهانش

ماند آب زلال از تکاپوی — افلیج شد و ماند در تجو می
خون در تن لاله خشک گردید — خود را بکفن چو مشک پیچید
آمد همه خانهای بلبل — در وقت رحیل موج گل
ماتم کده شد نشیمن باغ — فریادکنان ز هر طرف زاغ
زاغان بعزای باغ محزون — جامه سیه و دو دیده پرخون
در اوج کرفت آفتابش — در تابش تب نماند تابش
افروخت ز تب عذارش — آتشکده گشت لاله زارش
از آتش تب چو عارضش سوخت — همچون گل آتشین برافروخت
مشاطه تب ز زردی برگ — مالید بر آن رخ چو گلبرگ
گاه عرق آن بت یگانه — چون گل ز تب گلابخانه
زین واقعه چون گذشت چندی — شد زار و نزار و مستمندی

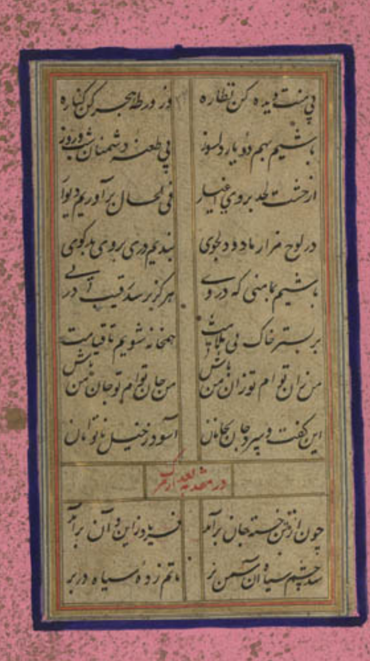






در وصیت [illegible]

دور فلکم چو داد بر باد | آورد بدعا ز من کسی یاد
جا تنگ نکرد و از وجودم | الا لحدی که من غنودم
روزی که بقصر جاودانی | رو آرم ازین جهان فانی
آوان [illegible] اسیر ما را | وان کشته زخم تیر ما را
گو [illegible] | [illegible]
آن سوخته دل بناشکیبی | آورد چو روی در غریبی
این بود که رفت بر زبانش | آندم که ز تن رسید جانش
مردیم در انتظار رویت | بردیم بخاک آرزویت
در راه وفا اگر نه سست | زودای که چشم بر ره تست
با دلبر خویش گرد و ساز | [illegible] رقیب عشق می باز







وان وسمه کشیده ابرو خم | پوشیده کبود و چهره تم
خوبان قبیله مو بریدند | چون گل همه جامها دریدند
جامه سیه و سرشکباران | چون ابر سیاه در بهاران
دردا که ز پیش چشم رفتی | زین بی‌گنهان بخشم رفتی
ای گل چه رو تمام پوشی | وی غنچه و همن چه خموشی
شستند بعنبر و گلابش | آویخته برخ کفن نقابش
آراسته گشت آن سمن بر | شد خلد از آن جهانش زیور
تابوت ورا بان چو حور | بردند زخانه جانب گور
زان آب حیات خاک جان یافت | وز مرده حیات جاودان یافت

داستان در احوال عاشق زار از شنیدن خبر مرگ یار

زین قصه غم فزای جانکاه | یعنی ز جهان برفت آن ماه

ای غافل از آه تو چه خفتی | وز خار جفا چو گل شکفتی
بر حال من فقیر درویش | رحمی بنما ای بد اندیش
ای مهر سپهر بیوفایی | وی ماه سمای بی‌بهایی
از هجر تو ای رفیق جانم | بیجان چگونه زنده مانم
هجر تو فکند در دلم جوش | زانگونه که رفت از سرم هوش
ای رشفیق من کجا شد | کین عیش و طرب بمن بلا شد
دردا که رفیق مونس جان | خود رفت و مرا گذاشت نالان
کای جان ز تو گشته سینه‌ام تنگ | از سینه بسوی لب مکن آهنگ
وی ماه برون برج از ره خشم | شد روز از آن ز پیش چشم
ای پیک اجل تو هم مرا زود | از مژده مرگ شاد خشنود
وقت آمده ای نفس کزین بس | از رفتن و آمدن کنی بس


ای غافل از آه تو چه خفتی | وز خار جفا چو گل شکفتی
بر حال من فقیر درویش | رحمی بنما ای بد اندیش
ای مهر سپهر بیوفایی | وی ماه سمای بی‌بهایی
از هجر تو ای رفیق جانم | بیجان چگونه زنده مانم
هجر تو فکند در دلم جوش | زانگونه که رفت از سرم هوش
ای رشفیق من کجا شد | کین عیش و طرب بمن بلا شد
دردا که رفیق مونس جان | خود رفت و مرا گذاشت نالان
کای جان ز تو گشته سینه‌ام تنگ | از سینه بسوی لب مکن آهنگ
وی ماه برون برج از ره خشم | شد روز از آن ز پیش چشم
ای پیک اجل تو هم مرا زود | از مژده مرگ شاد خشنود
وقت آمده ای نفس کزین بس | از رفتن و آمدن کنی بس


وان وسمه کشیده ابرو خم | پوشیده کبود و چهره تم
خوبان قبیله مو بریدند | چون گل همه جامها دریدند
جامه سیه و سرشکباران | چون ابر سیاه در بهاران
دردا که ز پیش چشم رفتی | زین بی‌گنهان بخشم رفتی
ای گل چه رو تمام پوشی | وی غنچه و همن چه خموشی
شستند بعنبر و گلابش | آویخته برخ کفن نقابش
آراسته گشت آن سمن بر | شد خلد از آن جهانش زیور
تابوت ورا بان چو حور | بردند زخانه جانب گور
زان آب حیات خاک جان یافت | وز مرده حیات جاودان یافت
داستان در احوال عاشق زار از شنیدن خبر مرگ یار
زین قصه غم فزای جانکاه | یعنی ز جهان برفت آن ماه





داستان در مناظرهٔ دل و خیال معشوق

چنانم در فراقت ای گل اندام | که از من تا در مرگست یک گام
ندارم طاقت چندان ستادن | که آن یک گام بتوانم نهادن
مرا گر با عدم سنجند صد بار | بود عضو وجودم کم ز بسیار
کنون من او فتادم زار زار | فرو می بندد از بهر سفر بار
بخوابم آمدی خوابم ربودی | چرا چون دل مرا با خود نبردی
کدامین کینه بودت با من ای ماه | که شبخون کردی بر من به ناگاه
چه سحر است این که سرگردی به نیرنگ | ز صد فرسنگ بر جانم زدی سنگ

گفتگوی دل با خیال

ای مهرهٔ این شب سیه کار | در سینهٔ من شکست صد خار
بی خوابی این شبم برون کرد | دیوانگی مرا فزون کرد

زین گلبن سبز غیرت آب | همچون گل زرد گشته غرقاب
اینک گل زرد گرچه نشکفت | صد گونه گل سفید بشکفت
این تیره شبم گذشت از غم | ای صبح چرا نمی زنی دم
شد عمر و نشد سحر هنوزش | فردای قیامت است روزش
از دود دل من جگر سوز | پوشیده رخ ستان روز
جز دود دلش نبود همدم | نمود ولی در آتش آن هم
از کثرت اشک همچنانش | در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوای [illegible] خاک | گرد دود دلش گریست افلاک
چون چتر و ملک صبحگاهی | بنشست فراز تخت شاهی
گردید ز تیغ مهر یک یک | بگریخت همه نقطه‌های شب یک
شد موی سیاه شب چو کافور | در روی هوا نموده شد نور





ار آیم شب ف بر لب | تا تمامید درازی شب
مردم همه سعیهای کاری | کردند و نکرد بخت یاری
بخت از من روسیه رمیده | کس روسیهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست | در شستن طالعم شکی نیست
بیدار بکن مدار بیسم | من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا درین خرابی | کامدی حال من بیابی
چون رنج اجل سود نصیحت | کاری نکشاید از طبیبت
از طالع سست و بخت ناساز | لب تشنه به بحر گشته ام باز
می خواست مسیح شد طبیبم | ور دوا که نشد شفا نصیبم
افتاد فواله از دهانم | آن توشش نشد نصیب جانم

مناظره دو ندیم خیال مجنون





از پای فتادم چه پیری | ای مونس جان و دستگیر
این خسته دمم سپرده نیست | زنده بنویه که مرده نیست
آسوده که رنج رنشاند | از رنجوران خبر نیابد
ای راحت جان من کجایی | در بردن جان من چرایی
یکشب نه هزار شب مرا باش | یک رای صواب گو خطا باش
از سایه نشان تو نپرسم | گر سایه خویش می نترسم
سر کار زر آب دیده | تو سایه ز کار من بریده
از حاصل تو که نام دارم | بی حاصلی تمام دارم
عشق تو ز دل نهاد نیست | وین از کس کشادنی نیست
عشق آن باشد که کم نگردد | تا باشد از قدم نگردد
گویند ز عشق کن جدایی | این نیست طریق آشنایی





من قوت ز عشق می پذیرم | گر عشق رود ز من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
گرچه شده ام چو موی از غم | یکموی نخواهم از سرش کم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم | هم بی غم او مباد روزم

مناظره با همنشینان مجلس

ای همنفسان مجلس رود | چه رود شوید جمله پدرود
کان شیشه می که بود در دست | افتاده شد آبگینه بشکست
گر دور رهم آبگینه شد خورد | سیل آمد و آبگینه را برد
با هر که بس رسید راهش | آزرده ز آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم | خیزید رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجویید | با گم شده کان سخن مگویید

تا کی ستم و جفا کشیدم | با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم | من شیفته جمال یارم

خطاب بخیال معشوق

دل در غم تو صبور تا کی | وز روی تو دیده دور تا کی
احرام درید و سر کشاده | در کوی ملامت او فتاده
چون شمع جگر گداز مانده | در هجر دو دیده باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی | بر دل همه داغ دردناکی
آواره ز خانمان چنانم | کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر در دیر خودنمایی | نه بر در کعبه است راهی
قرابه نام و شیشه ننگ | افتاده ز شکست بر سر سنگ
شد طبل ثبات تو دریده | من طبل رحیل برکشیده



کاهم افسانه ایست خوانند | که عاشق بت پرست خوانند
آشفته چنانم ز تقدیر | کاسوده شوم ببند و زنجیر
ویرانه چنان شده است کام | کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که رهن او فتادی | بادی که مرا بباد دادی
با صاعقه چو اخگر بخت | هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد | دود از من و جان من بر آرد
یا آنکه کشنده دم نهنگم | تا باز رهد جهان ز ننگم

داستان در شکوه دنیای دون

دلا دیگر بفکر کار خود باش | چو خود داری نگهداری بخود باش
تو شهباز هوای لامکانی | زمین طی کن که مرغ آسمانی
زمین هیچ و دوران هیچ بر هیچ | برو زین چرخ گردان هیچ در هیچ

بود عالم همین ویرانه چند | بهر ویرانه محنت خانه چند
بشهر او نشان آدمی نیست | بدشت او گیاه خرمی نیست
بهار او گل حسرت شکفته | خزانش برگ عشرت را نهفته
زمستانش ز سردی سرد چون یخ | تموزش ز گرمی همچو دوزخ
عناصر هم ندارد هیچ بنیاد | ز ارکان نگردد خانه آباد
ز آتش خرمن حسرت بسوزد | هوا بر خیره آتش بر فروزد
بدریای فنا افکنده غرق | فتاده خاکت خر گرد بر فرق
فرزندی که نسل این چهار است | یکی زان گوهر اصل کار است
دویم زان خبیث شاخ رسته از خاک | که سر تا پای او خار است و خاشاک
سوم جز نوع حیوانی نباشد | در اکثر رسم انسانی نباشد
[illegible] نیست | بدی بسیار و نیکی اندکی نیست



همه از روی صورت آدمی‌سار | ولی از راه معنی آدمی‌خوار
نگوئی سپاسی پی‌فشرده | براه حق‌شناسی پی نبرده
دلا این همه از خود رها کن | دل ایشان ز گمرهی جدا کن

مناجات

خداوندا بذات کامل خود | بدریاهای لطف شامل خود
بآن فرزانه‌ای کز بندگی زیست | جهان جز وی خداوندی نزیست
بآن سروی که از لطفش سر افراخت | علم بر عالم بالا برافراخت
بآن شاهی که ماه آسمان شد | شب اسری بکاخش لامکان شد
بدین یک جمع پاک دینان | در ایوان فلک والانشینان
بیالکهای مذخرابات | بیارب
بروز کوته ایام شادی |

بمشتاقی که بی معشوق زارست | بمعشوقی که عاشق یارست
بآن رازی که محرم نیست اورا | بآن داغی که مرهم نیست اورا
ببیماری که رفت از دست کارش | گریبان چاک زد بیمار دارش
بدردی که ز نشفا سودی ندارد | ز کس امید بهبودی ندارد
بطفلی کو ز مادر دور مانده | یتیمی از پدر مهجور مانده
بشبهای سیاه ناامیدی | که در وی نیست امید سفیدی
بمهر خویش روزش برافروز | چو مهر عالم افروزش بیفروز
نگهدار از خطار الیش سراسر | بحق عترت آل پیمبر
چه سرّست اینکه از عشاق گفتم | چه درّست اینکه در آفاق سفتم
ز در خویشتن درگرد دم | ریاض العارفین نامش نهادم

حالات مولف

همه از روی صورت آدمی‌سار | ولی از راه معنی آدمی‌خوار
نگوئی سپاسی پی‌فشرده | براه حق‌شناسی پی نبرده
دلا این همه از خود رها کن | دل ایشان ز گمرهی جدا کن

مناجات

خداوندا بذات کامل خود | بدریاهای لطف شامل خود
بآن فرزانه‌ای کز بندگی زیست | جهان جز وی خداوندی نزیست
بآن سروی که از لطفش سر افراخت | علم بر عالم بالا برافراخت
بآن شاهی که ماه آسمان شد | شب اسری بکاخش لامکان شد
بدین یک جمع پاک دینان | در ایوان فلک والانشینان
بیالکهای مذخرابات | بیارب
بروز کوته ایام شادی |

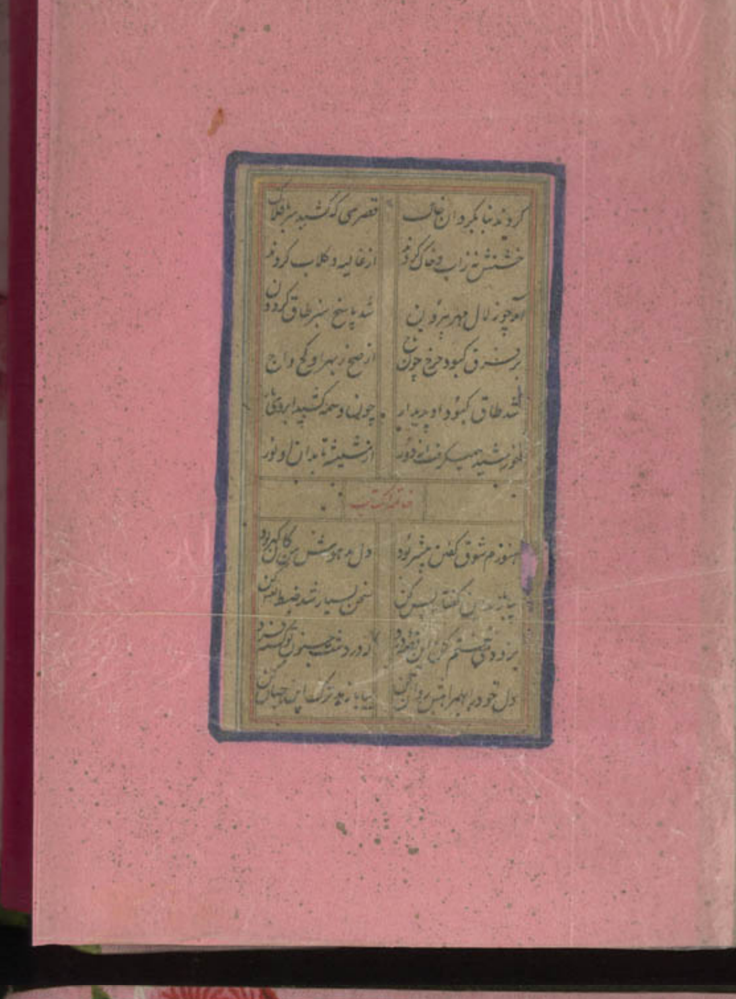
بمشتاقی که بی معشوق زارست | بمعشوقی که عاشق یارست
بآن رازی که محرم نیست اورا | بآن داغی که مرهم نیست اورا
ببیماری که رفت از دست کارش | گریبان چاک زد بیمار دارش
بدردی که ز نشفا سودی ندارد | ز کس امید بهبودی ندارد
بطفلی کو ز مادر دور مانده | یتیمی از پدر مهجور مانده
بشبهای سیاه ناامیدی | که در وی نیست امید سفیدی
بمهر خویش روزش برافروز | چو مهر عالم افروزش بیفروز
نگهدار از خطار الیش سراسر | بحق عترت آل پیمبر
چه سرّست اینکه از عشاق گفتم | چه درّست اینکه در آفاق سفتم
ز در خویشتن درگرد دم | ریاض العارفین نامش نهادم

حالات مولف



چون حج بهشت عالم افروز — شکر که نشان نماند امروز
بس قصر که سر کشید بر افلاک — تا در نگری شود ته خاک
آن سبزه که بر دمد بهاران — باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که بر کنار جویست — رنگش ز عذار لاله روئیست
هر سنبل کل که روید از خاک — گردد همه روز خار و خاشاک
هر سرو سهی که در جهان شد — آخر همه [illegible] شد
زنهار درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی
گر بی دمی مباش مخمور — ور باده خوری مباش مغرور
گر نیک نظر کنم ای دل — هستیم ز اصل کار غافل
هر کس که بماند ازین باغ — چون لاله برفت با جگر داغ

در صفت مقبره



کردند بنا بگرد آن خاک — قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش نه ز آب و خاک کردند — از غالیه و گلاب کردند
آمد چو زلال مهر بیرون — شد پایه سبز طاق گردون
بر سنگ کبود چرخ چون [illegible] — از صحن [illegible] و کج و اج
شد طاق کبود او پدیدار — چون وسمه کشید ابروی یار
خورشید همی گرفت از دور — از شیشه ناودان او نور

خاتمة الکتاب

هنوزم شوق گفتن بیشتر بود — دل مدهوش من کاهی بتر بود
بیا باز آ ازین گفتار بس کن — سخن بسیار شد ضبط نفس کن
بزودی ختم کن این قصه درد — که در دشت جنون [illegible]
دل خود را همراه این روان کن — بیا باز ترک این جهان کن

کردند بنا بگرد آن خاک — قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش نه ز آب و خاک کردند — از غالیه و گلاب کردند
آمد چو زلال مهر بیرون — شد پایه سبز طاق گردون
بر سنگ کبود چرخ چون [illegible] — از صحن [illegible] و کج و اج
شد طاق کبود او پدیدار — چون وسمه کشید ابروی یار
خورشید همی گرفت از دور — از شیشه ناودان او نور

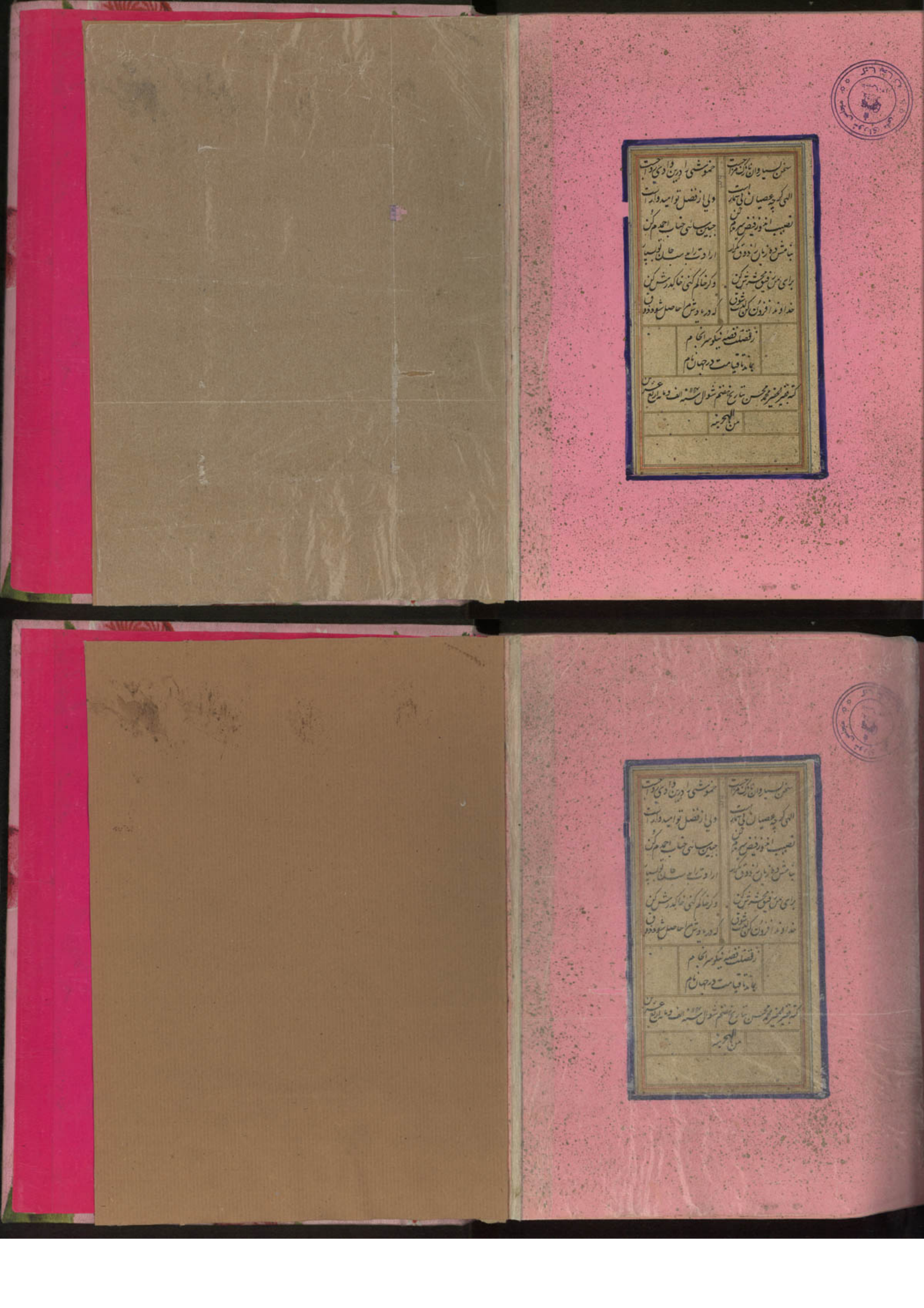
خاتمة الکتاب

هنوزم شوق گفتن بیشتر بود — دل مدهوش من کاهی بتر بود
بیا باز آ ازین گفتار بس کن — سخن بسیار شد ضبط نفس کن
بزودی ختم کن این قصه درد — که در دشت جنون [illegible]
دل خود را همراه این روان کن — بیا باز ترک این جهان کن



چون حج بهشت عالم افروز — شکر که نشان نماند امروز
بس قصر که سر کشید بر افلاک — تا در نگری شود ته خاک
آن سبزه که بر دمد بهاران — باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که بر کنار جویست — رنگش ز عذار لاله روئیست
هر سنبل کل که روید از خاک — گردد همه روز خار و خاشاک
هر سرو سهی که در جهان شد — آخر همه [illegible] شد
زنهار درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی
گر بی دمی مباش مخمور — ور باده خوری مباش مغرور
گر نیک نظر کنم ای دل — هستیم ز اصل کار غافل
هر کس که بماند ازین باغ — چون لاله برفت با جگر داغ

در صفت مقبره



سخن بسیار دان اندک سرا است — خموشی را درین وادی دو دست

الهی گرچه عصیان بی شمار است — ولی از فضل تو امیدوار است

نصیب آخر ز فیض سرمدم کن — جبین سای جناب احمدم کن

بنامش ده زبان ذوق تکرار — ارادت راه سبحان تو بسیار

برای من فیض محشر تر کن — وگر خاکم کنی خاک درش کن

خداوندا فزون کن لذت شوق — که در یادت حاصل شود ذوق

ز فضلت قصه نیکو سرانجام
بماند تا قیامت در جهان نام

کتبه فقیر الحقیر محمد محسن بتاریخ هفتم شوال سنه ۱۱۱۴ الف و مایه اربع عشر من الهجریه

سخن بسیار دان اندک سرا است — خموشی را درین وادی دو دست

الهی گرچه عصیان بی شمار است — ولی از فضل تو امیدوار است

نصیب آخر ز فیض سرمدم کن — جبین سای جناب احمدم کن

بنامش ده زبان ذوق تکرار — ارادت راه سبحان تو بسیار

برای من فیض محشر تر کن — وگر خاکم کنی خاک درش کن

خداوندا فزون کن لذت شوق — که در یادت حاصل شود ذوق

ز فضلت قصه نیکو سرانجام
بماند تا قیامت در جهان نام

کتبه فقیر الحقیر محمد محسن بتاریخ هفتم شوال سنه ۱۱۱۴ الف و مایه اربع عشر من الهجریه



